

علی اصغر را شناختم...

ماه محرم شده بود. نرگس یک روز وقتی از مدرسه اومد خونه به مامانش گفت که معلم گفته باید برای فردا یک نقاشی بکشیم...



ماه محرم شده بود. نرگس یک روز وقتی از مدرسه اومد خونه به مامانش گفت که معلم گفته باید برای فردا یک نقاشی بکشیم که درباره حضرت علی اصغر پسر امام حسین(ع) باشه. اما من نمی تونم چون درباره علی اصغر چیز زیادی نمی دونم. مامان نرگس بهش گفت: ناراحت نبا ش دخترم من برای تو تعریف می کنم که در کربلا چه اتفاقی افتاد و علی اصغر چطور به شهادت رسید. تو هم خوب گوش کن تا هم با بچه های امام حسین(ع) بیشتر آشنا بشی وهم این که بتونی یک نقاشی خوب بکشی.

مامان نرگس داستان علی اصغر را این طوری تعریف کرد: روز عاشورا وقتی که امام حسین(ع) تنها شده بودند و همه یارانشون به شهادت رسیده بودند به سمت دشمن رفتند وگفتند: آیا کسی هست ما را یاری کند؟ مگر من پسر پیامبر شما نیستم؟ و...

وقتی امام حسین(ع) صحبت می کردند از خیمه ها صدای گریه و ناله بلند شد. امام برای خداحافظی به خیمه ها رفتند. صدای علی اصغر را شنیدند که از تشنگی گریه می کرد. امام به حضرت زینب گفتند علی اصغر را به من بده تا با او خداحافظی کنم. بعد علی اصغر را بغل کردند و بوسیدند.

امام حسین(ع) به سمت دشمن آمدند وگفتند اگر به من رحم نمی کنید به این نوزاد رحم کنید. ناگهان حمله که از افراد سپاه دشمن بود تیری را به سمت علی اصغر پرتاب کرد، تیر به گلوی علی اصغر خورد و به شهادت رسید.

امام حسین(ع) دستشون رو از خون علی اصغر پر کردند و به آسمان پاشیدند و فرمودند: این ها برای من آسان است چون برای خداست.

نرگس قطره ی اشکی از چشمانش چکید و رو به مامانش گفت: حالا علی اصغر را شناختم.